

<p><b>سال هشتم</b> <b>شمارهٔ ۸۳۵</b> <span></span>سه‌شنبه ۲۳ تیرماه ۱۳۸۸ برابر با ۲۱ رجب ۱۴۳۰</p>	
<div> <div> <div><span> </span></div> <div><span> </span></div> </div> <div> <div><span><span></span></span></div> <div><span> </span></div> </div> </div> <p> </p> <div> <div> <div><span> </span></div> <div><span> </span></div> </div> <div> <div><span><span></span></span></div> <div><span> </span></div> </div> </div>	



<p><b>ایستگاه بهشت</b></p>
<div><div><div><div><div><div><span></span></div></div></div><div><div><div><span></span></div><div><span></span></div></div></div><div><div><div><span></span></div></div></div></div></div></div> <div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>بیت النقا: دو کوه سردار زیاد داشت؛ حاج احمد متوسلیان، رضا چراغی و …</div></div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>اگر خوب گوش کنی صدای دلنشین شهید گلستانی را می شنوی: اللهم اجعل صبا حنا، صباح الابرار… دو کوه به مسافر داره رفت لبنان…ولی هنوز بزرگنشته، سال ۶۱ بود، رفت و مفقود مانده تا امروز، تو فکر می کنی حاجی الان کجاست؟ یعنی بر می کرده!</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div><b>خاکریز</b></div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>–پرسید: «کجا می خوی بری؟</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>گفتم:جبهه</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>نگاهی کرد و گفت: «دوست دارم بیایم و این مرد (امام خمینی (رحمه الله)) را ببینم. ببینم با شما چه کرده که این قدر بهش ارادت دارید.</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div><b>حیدر جبهه ها:</b></div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>دانشجوی مهندسی برق دانشگاه علم و صنعت باشی و بروی زیر رگبار گوله، عجیب نیست؟! آدم خیلی دل شیرداشته باشد که همه چیز را ول کند و بزنه به بیابان و میان سیبجی های خاکی!</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>حاج احمد متوسلیان را می گویم ،فرمانده لشکر ۲۷ (محمد رسول الله صل الله و علیه و آله ) پادم نمیره. شب، ما را توی میدان صحگاه در دو کوه جمع کرد. به خط شدیم، گفت حالا تا پانصد می شمرم. سینه خیز برید دیشب که شناسایی رفته بودیم. شمردم باید همین قدر برید تا از دید دشمن خارج شید.</div></div></div>

دانشجوی مهندسی برق دانشگاه علم و صنعت باشی و بروی زیر رگبار گوله، عجیب نیست؟! آدم خیلی دل شیرداشته باشد که همه چیز را ول کند و بزنه به بیابان و میان سیبجی های خاکی!
حاج احمد متوسلیان را می گویم ،فرمانده لشکر ۲۷ (محمد رسول الله صل الله و علیه و آله ) پادم نمیره. شب، ما را توی میدان صحگاه در دو کوه جمع کرد. به خط شدیم، گفت حالا تا پانصد می شمرم. سینه خیز برید دیشب که شناسایی رفته بودیم. شمردم باید همین قدر برید تا از دید دشمن خارج شید.

#### هواشناسی آسمانی

آسمون اول:
آخرین ایستگاه قطار همین جابود ، دو کوهه . بچه ها از همین جا به مناطق مختلف اعزام می شدند. دو کوهه، نام آشنای همه رزمنده هاست.
همه بودند اصفهانی، اراکی، همدانی، خراسانی … گویی که برنامه چند عملیات ریخته می شد، دو کوهه پر از نیرو می شد. بعضی از تابلوهای گردان رو هنوز بر نداشته اند. حمزه، کمیل، میثم، سلمان، مالک، عمار؛ ابوزر، … دو کوهه رفتی حتماً، به سر به حسینیه حاج همت بزنی.

می بینی که دو کوهه را غم گرفته، ولی بهش بگو دو کوهه مغموم نباش که یاران آخر الزماتی ات از راه می رسند …

راستی داشت یادم می رفت! یکی از بسیجی ها روی یکی از دیوارها نوشته:
“ آی کسانی که بعداً! در این ساختمانها می آید:
تورا به خدا با وضو وارد شوید.”

**دفتر چه یادداشت**
حالا که آسمون اول رو گذروندی، از حس و حالت تودو کوهه برامون بنویس، گر نتویسی شاید یادت به …

**خاکریز**
چه قدر تیر و ترکش خوردی، در بعضی جاها یکیش هم کافی است که طرف تمام کند، تو چرا هنوز زنده ای؟

گفتم:
دکتر حالا این قدر خوش اخلاقی، زودتر همین تیکه پاره ها رو سرم بندی کن ما بریم به کارمون برسیم قریون دستت. …

### ایستگاه رنگین کمان

**رنگ سرخ:**
منطقه مرزی شلمچه در منتهایلبه غرب خرمشهر قرار گرفته است. یکی از محورهای هجوم دشمن به خرمشهر در ۳۱ / شهریور ۱۳۵۹/ شلمچه بود. در عملیات بیت المقدس اگر چه خرمشهر آزاد شد، ولی با توجه به اهمیت نظامی شلمچه، دشمن به سختی از آن دفاع کرد و آن را در اشغال خود نگه داشت و پس از آن موانع، استحکامات و رده های دفاعی متعددی در این منطقه ایجاد کرد.

رزمندگان اسلام با اجرای عملیات کربلای پنج در دی ماه ۱۳۶۵، این مواضع را در هم شکستند و شلمچه را آزاد کردند.

**آمیول ممنوعیت**
این قدر خود را سرزنش نکنید، خدا پس از آفریدن شما به خود تبریک گفت.

**ترکش ولگرد**
“وجعلنا َرا شنیده بود اما نمی دانست که آیا این آیه است، حدیث است یا چیز دیگر! تا آن روزکه از روی سادگی خودش یکی از برادران را پیدا می کند و می پرسد:
شما وقتی که با دشمن روبرو می شوید یا در تیررس او قرار می گیرید چه می گوئید که کشته نمی شوید و توپ و تانک آن ها در شما تاثیر نمی کند؟”

**دفتر چه یادداشت**
هر چی با خودم کلنجار رفتم اینو براتون ننویسم نشد پس …



سه‌شنبه ۲۳ تیرماه ۱۳۸۸ برابر با ۲۱ رجب ۱۴۳۰

<p><b>سال هشتم</b> <b>شمارهٔ ۸۳۵</b> <span></span>سه‌شنبه ۲۳ تیرماه ۱۳۸۸ برابر با ۲۱ رجب ۱۴۳۰</p>	
<div> <div> <div><span> </span></div> <div><span> </span></div> </div> <div> <div><span><span></span></span></div> <div><span> </span></div> </div> </div> <p> </p> <div> <div><span><span></span></span></div> <div><span> </span></div> </div>	



<p><b>ایستگاه بهشت</b></p>
<div><div><div><div><div><div><span></span></div></div></div><div><div><div><span></span></div><div><span></span></div></div></div><div><div><div><span></span></div></div></div></div></div></div> <div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>بیت النقا: دو کوه سردار زیاد داشت؛ حاج احمد متوسلیان، رضا چراغی و …</div></div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>اگر خوب گوش کنی صدای دلنشین شهید گلستانی را می شنوی: اللهم اجعل صبا حنا، صباح الابرار… دو کوهه به مسافر داره رفت لبنان…ولی هنوز بزرگنشته، سال ۶۱ بود، رفت و مفقود مانده تا امروز، تو فکر می کنی حاجی الان کجاست؟ یعنی بر می کرده!</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div><b>خاکریز</b></div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>–پرسید: «کجا می خوی بری؟</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>گفتم:جبهه</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>نگاهی کرد و گفت: «دوست دارم بیایم و این مرد (امام خمینی (رحمه الله)) را ببینم. ببینم با شما چه کرده که این قدر بهش ارادت دارید.</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div><b>حیدر جبهه ها:</b></div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>دانشجوی مهندسی برق دانشگاه علم و صنعت باشی و بروی زیر رگبار گوله، عجیب نیست؟! آدم خیلی دل شیرداشته باشد که همه چیز را ول کند و بزنه به بیابان و میان سیبجی های خاکی!</div></div></div> <div><div><span><span></span></span></div><div><div>حاج احمد متوسلیان را می گویم ،فرمانده لشکر ۲۷ (محمد رسول الله صل الله و علیه و آله ) پادم نمیره. شب، ما را توی میدان صحگاه در دو کوه جمع کرد. به خط شدیم، گفت حالا تا پانصد می شمرم. سینه خیز برید دیشب که شناسایی رفته بودیم. شمردم باید همین قدر برید تا از دید دشمن خارج شید.</div></div></div>

دانشجوی مهندسی برق دانشگاه علم و صنعت باشی و بروی زیر رگبار گوله، عجیب نیست؟! آدم خیلی دل شیرداشته باشد که همه چیز را ول کند و بزنه به بیابان و میان سیبجی های خاکی!
حاج احمد متوسلیان را می گویم ،فرمانده لشکر ۲۷ (محمد رسول الله صل الله و علیه و آله ) پادم نمیره. شب، ما را توی میدان صحگاه در دو کوه جمع کرد. به خط شدیم، گفت حالا تا پانصد می شمرم. سینه خیز برید دیشب که شناسایی رفته بودیم. شمردم باید همین قدر برید تا از دید دشمن خارج شید.

خودت چطور؟
می تونی حرف بزنی؟
دوباره نقشه سه بعدی اسکله در ذهنم جا گرفت.
گفتم: نقشه؟!
نقشه را روی تخته پهن کردم.
روبرویم گذاشتند.
شروع به صحبت پهن کردم.
انگشتم را که گذاشتم روی محل راه پله گردان، انگشتم خونی بود.

این همه اطلاعات … مگر شهید ها را با همان لباس رزم، به خاک نمی سپارند؟
داشتم فکرمی کردم تا یادم بیاید از بین بچه ها آیا کسی از آنها با لباس غواصی دفن کرده اند یا نه؟
قیچی داشت قسمت پشت گردنم را می برید …
نمی فهمیدم گوشت گردنم بود یا لباس تنم …

نمی فهمیدیم قیچی ایرانی بود یا عراقی … چشمانم را که باز کردم، کیسه خون اولین چیزی بود که لوله قرمز آن وصل بود به تنم.
من توی اورژانس ساحلی لباس غواصی دیگر تنم نبود.
قیچی کارخودش را کرده بود.

محمد ریاحی بود، تنگسیری بود، همه بودند.
همه لبندم می زدند.
تنگسیری گفت:
چطور می داور، شماها همه رو شاد کردین، خدا قوت …
انرژی ام را جمع کردم و گفتم:
محمد … گفت فرستادیش اون طرف، فکش تیر خورده خوب می شه، نگران نباش.

عرض مربوط می شود به دهه بیست شمسی. آن موقع ها توی شهرش هم درس خواندن و مدرسه رفتن برای همه ممکن نبود چه رسد به بالایا کوه “گنودریک”. هنوز خیلی جاهای روستایی، مکتب بود. یعنی یک ملا که در یک محل بود، چند نفر را جمع می کرد یک جا و خواندن و نوشتن درسطلح اولیه بهشان یاد می داد. خیلی از این مکتبها با تعلیم قرآن شروع می شد. به قول قدیمی ها می گفتند لافانی سواد قرآنی دارد.
شیخ ابراهیم هم در کودکی در خدمت ملا “محمد رضا روحانی” رفت مکتب. قرآن برای او هم اولین ممتی بود که بعد از سواد دار شدن باید می خواند.
خیلی از کودکی اش یادم نمی آید.
خیلی سال پیش بود. فقط همین که در این نقطه محروم رشد کرد و با رسیدن جوانی، در همان دهکده ازدواج کرد پدرش هم رحمت خدا رفت. او ماند و یک مادر تنها. خانه را برداشت از بالای کوه آورد پایین، توی دهات “تاریزان بالا”.

سال ۴۸ توی ۳۴ سالگی آمد پهلوی من و گفتم می خواهد درس بخوانم. منظورش درس دین بود. توی حوزه علمیه قم هم باید کسی می رفت و ضمانت می کرد.
همین طوری نمی شد رفت و درس خواند.
ازم خواست که همراهش بروم.
با هم رفتم خدمت آیت الله مومن “من ضمانتش کردم که مشغول درس بشود. حدود چهارسالی قم بود.
یک روز بعد از چهار سال که قم بود آمد محل و گفت بودجه ام نمی رسد.
خب پدرش که رحمت خدا رفته بود، اینها هم چیزی

<p><b>ولی شیخ ابراهیم بالاخره ترك تحصیل کرد و ماند همین جا و پیش نماز مسجد شد. همه کاره مسجد خودش بود. تا اذان را هم خودش می رفت می ایستاد بالا و می گفت. برای بچه ها وقت می گذاشت و قرآن یاد می داد. خیلی هم دقیق بود توی قرآن. با همین وضعیت، بعد از سه چهار سال، حرکات مردم برای شکل گیری انقلاب شروع شد. او هم چه در روستا و چه در شهر دست از فعالیت برداشت. از دهات اطراف هم می رفت مردم را جمع می کرد یک جا و یک راهپیمایی و تظاهرات راه می انداخت.</b></p>
<p>آن زمان رژیم شاه، حقیقتی درست کرده بود که هر کس فکرمی کرد بغلدستی اش ساواکی است. می گفتند حرف زننید، دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد.</p>

توی دستشان نبود. معلوم بود علاقه دارد ادامه بدهد، ولی مثل اینکه به بن بست رسیده بود.
به هرحال ما هم تشویقش کردیم که حیف است این همه درس خوانده نگذار کنار.
به هررحمتی که بود، مقداری پول جور کرد و رفت بزد.
گفت هر چه باشد بزد.
هم نزدیکتر است، هم خراج و مخارجش کمتر است.
دوسال هم زجر و در بدری آنجا خواند و باز هم برگشت محل.
می گفت خیلی خب برگشتم حالا با این همه مشکلات چیکار کنم؟
می گفت دیگرو اقعاً ادامه اش سخت است و باید ترک تحصیل کنم.
خدا رحمت کند رفگان تان را، پدرم آن موقع زنده بود.
بهش گفت که حالا ببین با قناعت و هر چه که

## انگار نه انگار



# انگار نه انگار که یه روزی به این دست یه آدم وصل بوده

در کوه گنو صدای قرآن نویست

می بینی تو خدا نگاه کن بین چطور دستم رو بردن!
انگار نه انگار که یه روزی به این دست یه آدم وصل بوده.

نمی دونی چقدر وقتی خوردم دیدم جا خوردم.
برای همین امروز که اومدم اینجا، آوردمت اینو بهت نشون بدم.
می بینی؟
دست خوردمه!**هیچ شکی ندارم.
آستین لباس غواصی هم داره.**

چقدر هم دقیق اون رو بردین …
ما شا الله به این همه انصاف، دیگه این دست رو نمی تونستن کاریش

عکس تو را می خوام چیکار؟
می خوام برزنم رو قندون؟
گفت:
بیا، این دم آخر هم غنیمته جنگیه …

همین لباس غواصی توی عکس تنش بود.
دستم رو انداختم گردنش و گفتم:
بیا بابا، تئمون ساییده شد

از بس افتخاری ی این و این و اون عکس گرفتیم …
حالا بگو خمپاره …
آخرش رو بکش …
یادته؟!
سعید

نتونست خودش رو نگهداره
قاه زده زین خنده و گفت:
خمپاره بخوری ایشا الله، درست وا یستا، عین آدم مکس بگیریم.
گفتم چه جوری؟
صاف

عین آدم مکس بگیریم.
گفتم چه جوری؟
صاف

روزنامه سیاسی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی

<p><b>چقدر هم دقیق اون رو بردین … ما شا الله به این همه انصاف، دیگه این دست رو نمی تونستن کاریش بکنند. چون دور گردنش ساییده شد. حالا یادت اومد؟ چرا اینجوری بهم نگاه می کنی بابا؟</b> رسول ایزدی … یادت اومد؟ آها … تو داشتی اسلحه ات رو روغنگاری می کردی … اومد به من گفت: اکبر بیا امروز یه عکس با من بگیر، می خوام شهید بشم، یه عکس یادگاری باهام بگیر … آخی!<b> …</b> تو خندیدی و گفتی: آق رسول!<b> شما که گاهی جلوی دوربین عکاسی یا فیلمبرداری تشریف نمی اوردین، می ترسیدین ریا بشه. گفت: امشب شب آخر دیگه، یه شب هم هزار شب نمی شه … حالا اکبر آره می یای یا نه؟ دلم برای تو می سوزه، می خوام فردا ی مدرک داشته باشی که به جبهه اومدی و با یه شهید عکس گرفتی. من گفتم: خوبه، خوبه …</b></p>
<p><b>ایستادو</b> گفت اینجوری … گفتم: برو بابا انگار قضیه آربی چی قورت دادم که این طور صاف و ایستم. دوباره صدای خنده اش رفت هوا. دست من هنوز دور گردنش بود. صدای دوربین بلند شد. چیلیک، خ ن د و ر س و ل قطع شد و هوارش با لا رفت: چرا حالا گرفتی؟ من آماده نبودم بی معرفت … تو گفتی: خنده ات خیلی قشنگ بود. دلم نیومد نگیرم … حالا همون عکس رو زدن بالای مزارش. با قیچی منو از کنارش بردن و دور کردن. دستم رو که دورگردنش بود، نتونستن کاری بکنن، اونو باقی گذاشتن.</p>
<p>می بینی محمد؟ رسول ایزدی هم شهید شده. از بین اون همه غواص الان شاید فقط بیست نفرشون زنده باشن. سالم ترین اون شاید من باشم … تو هم که این طوری قطع نخاع و جانباز ۷۰ درصد شدی. داره تارک می شه. بخار این پتو رو بندازم روی پاهات که سردت نشه … آها، ن یاد پایین بره لای چرخ ویلچرت. بریم … داشتم می گفتم به بار توی تاریکی اومد خیزد کنارم و گفت اکبر من تازه معنی اسم رود خونه ارون رو فهمیدم. می دونی ارون یعنی چی؟ گفتم: نه، یعنی چی؟ گفت: اروند یعنی وحشی …</p>

ایستادو گفت اینجوری …
گفتم:
برو بابا انگار قضیه آربی چی قورت دادم که این طور صاف و ایستم.
دوباره صدای خنده اش رفت هوا.
دست من هنوز دور گردنش بود.
صدای دوربین بلند شد.
چیلیک، خ ن د و ر س و ل قطع شد و هوارش با لا رفت:
چرا حالا گرفتی؟
من آماده نبودم بی معرفت …
تو گفتی:
خنده ات خیلی قشنگ بود.
دلم نیومد نگیرم …
حالا همون عکس رو زدن بالای مزارش.
با قیچی منو از کنارش بردن و دور کردن.
دستم رو که دورگردنش بود، نتونستن کاری بکنن، اونو باقی گذاشتن.

می بینی محمد؟
رسول ایزدی هم شهید شده.
از بین اون همه غواص الان شاید فقط بیست نفرشون زنده باشن.
سالم ترین اون شاید من باشم …
تو هم که این طوری قطع نخاع و جانباز ۷۰ درصد شدی.
داره تارک می شه.
بخار این پتو رو بندازم روی پاهات که سردت نشه …
آها، ن یاد پایین بره لای چرخ ویلچرت.
بریم …
داشتم می گفتم به بار توی تاریکی اومد خیزد کنارم و گفت اکبر من تازه معنی اسم رود خونه ارون رو فهمیدم.
می دونی ارون یعنی چی؟
گفتم:
نه، یعنی چی؟
گفت:
اروند یعنی وحشی …

<p><b>مرکز تره کی است، پایان تو نیست</b></p>	<p><b>هر چند که سوختی چنان ابراهیم</b></p>
--	--

. توی این زد و خورد یک عده به ناحق این بنده خدا را بستد به بار فحش.
اگر بگوئیم کلانم کرد، نکرد.
خیلی با اطمینان می گفت:
“نابید جواب را بدهم …
اصلاً از چیزی نمی ترسم.
منافقین چند روز دیگر کلکشان کنده است.
بگذار هر کاری می خواهند بکنند، بدعش هم اینها فعلاً کله شان داغ است، توی زد و خورد هستند، دو روز دیگر درست می شوند …

بعد از انقلاب دیگر زیاد نمی دیدمش.
من بیشتر قم بودم تا اینکه جنگ شروع شد.
همان هفته همتی اول، یک بار دیدم.
فرصت نداد که خیلی توی احوالپرسی بمانیم.
بی مقدمه اشک توی چشمهایش حلقه زد.

– نکام کن پسر دایی جنگ شروع شده…
برای چی خوب هستیم؟!
–

–می خواهی چکار کنی؟

– معلومه دیگه، برم.

بدعش هم گفت که دیشب خواب دیده یک آقایی با عمامه سیدی و صورتی که شفت معلوم نبوده، آمده و با دست به نقطه ای اشاره کرده و بهش گفته ابراهیم اید.
یک چیزی مثل آتش دورها سوخته.
می گوئید شما چی فهمیدم آقا؟
من کجا بروم؟
که آقا می گویند تو برو حالا، بعد مرا می شناسی.

<p><b>"شیخ محمد آخوندی یزدی"،</b></p>
<p><b>یک روحانی بود که مدتی آمده بود اینجا و بعد ها شهید شد.</b></p>
<p><b>شیخ ابراهیم، می رفت از اواعلامیه ها و عکسهای امام را می گرفت و می آورد بین مردم تقسیم می کرد.</b></p>
<p><b>انقلاب هم که پیروز شد، سعی می کرد با مردم اخلاق انسانی داشته باشد.</b></p>

به ملت طوری لقااء کرده بودند که انگار درهوا چیزی نصب کرده اند که همه را می بیند.
اما علیرغم این مسایل او کار خود را می کرد.
حتی یک بار به اتهام اینکه بر علیه رژیم تبلیغ می کند، آمدند و دستگیرش کردند.
چند وقت هم بازداشت بود.
تا اینکه مردم محل دائم پیگیری کردند و رفتند و آمدند تا بالاخره ظاهراً بیگناهی اش اعلام شد و آزادش کردند.

“ شیخ محمد آخوندی یزدی ”، یک روحانی بود که مدتی آمده بود اینجا و بعدها شهید شد.
شیخ ابراهیم، می رفت از او اعلامیه ها و عکسهای امام را می گرفت و می آورد بین مردم تقسیم می کرد.

انقلاب هم که پیروز شد، سعی می کرد با مردم اخلاق انسانی داشته باشد.
یادم هست اوایل انقلاب یک زد و خورد محلی پیش آمد

از طرفی مادرم در کنارم حضور داشت اما جای خالی جعفر وجودم را آزار می داد بچه خیلی بی تابی می کرد تا اینکه درخانه باز شد و او را در چارچوب در دیدم.
تا وارد اتاق شد قرآن را برداشت و بالای سر دخترم نشست و شروع به تلاوت قرآن کرد.

صدای صوت آیات قرآن فضای خانه را تغییر داد و خدیجه که تا آن زمان گریه می کرد آرام شد و به خواب رفت.
دستم را روی پیشانی او گذاشتم

باور کردنی نبود اثری از تب در او مشاهده نمی شد.
رویه جعفر کردم و گفتم:
ای کاش زودتر آمده بودی …
از آن روز به اعتقاد صاف او ایمان پیدا کردم و فهمیدم چقدر در نزد خداوند عزیز بود…

عطر ایمان
یک روز مشغول شستن ظرف بودم که صدایی به گوشم رسید.
انگار کسی صدایم می کرد.
سرم را که برگرداندم همسرم را دیدم.
با قلمتی مردانه و لباسی آراسته پشت سرم ایستاد ه بود و تماشایم می کرد باورم نمی شد اول احساس کردم خواب می بینم اما نه خود جعفر بود.
آن لحظه را هرگز فراموش نمی کنم.
حضور او در کنارم من بی آرامش می بخشید و قلبم را آکنده از عطر ایمان می ساخت.



## شناخت شهید جعفر زمانی

از رفتن متصرف شود ولی گفت : من یا سر صدام برای انجام کاری چند روز به خرمشهر رفت. خیلی صدای بلند خندید. همسرم شهادت را افتخاری می دانست که مرز میان انسانهای آسمانی و زمینی را مشخص می کرد.

**اعتقادی صاف**

برای انجام کاری چند روز به خرمشهر رفت. خیلی اصرار کردم که رفتن او واجب نیست. در واقع دوری از او را نمی توانستم تحمل کنم. دختر بزرگم یک ساله بود. با رفتن او به شدت بیمار شد. نبودن همسرم و بیماری دختر یک ساله ام مرا سخت دلتنگ و مستاصل کرده بود.

# بارداری قبل از ۱۸ سالگی و بعد از ۳۵ سالگی سلامت مادر و کودک

# را به خطر می اندازد

◉ روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی هرمزگان ( کمیته آموزش همگانی سلامت)

